

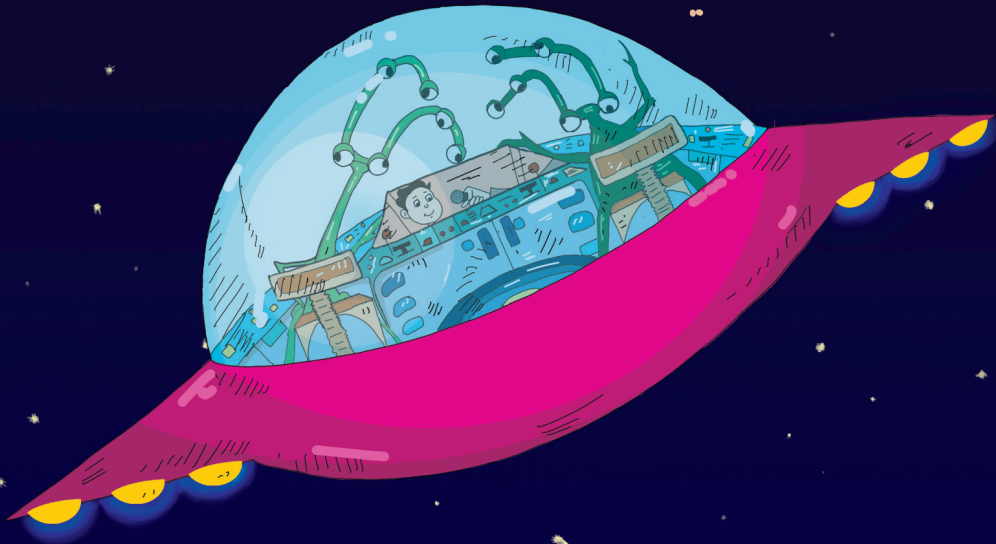
۱

~~کارگاه~~

# کارآگاه گنجوکو

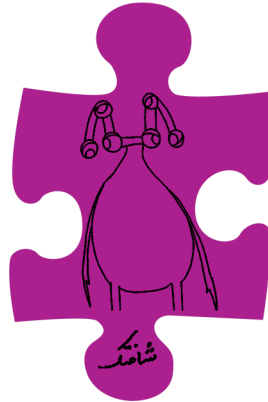
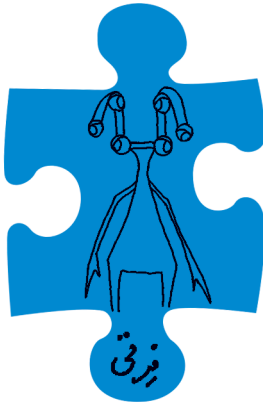
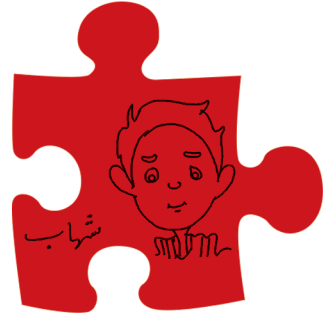
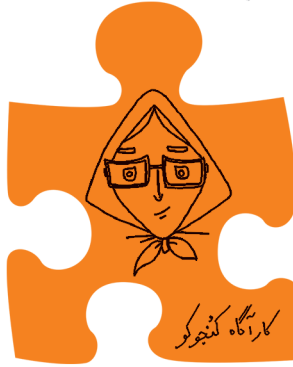
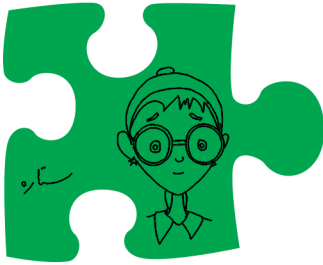
شهر فرزنانگان

نویسندگان: الهام مزارعی  
اعظم سبحانیان  
تصویرگر: علی امامزاده



# بہ سادہ غذا

~~کارگاہ کار آگاہ کنجو کو~~ !





نویسندگان: الهام مزارعی، اعظم سبحانیان

ویراستار: فهیمه حیدری

مدیر هنری: زهرا فردشاد

تصویرگر: علی امامزاده

صفحه آرا و طراح جلد: مصطفی خادمی

رنگ آمیزی: نعیمه محمودی

ناشر: آشیانه مهر

شمارگان: ۱۰۰ نسخه نوبت چاپ: اول/۱۳۹۹

چاپ و صحافی: آریا

شابک: ۹۷۸۶۲۲۶۷۳۲۳۰۷

به سفارش: سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی شهرداری شیراز  
(معاونت اجتماعی و مشارکتهای مردمی - اداره سلامت اجتماعی)

اعضای شورای راهبردی: مرتضی جعفری، بتول معلم، لیلا پرنیان،

فرهاد اسماعیلی، جهانبخش بانثی، سعید خادمی، ابراهیم نجفی تژاد

ناظر: مرکز مطالعات ادبیات کودک دانشگاه شیراز



**شهرداری شیراز**

سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی  
معاونت اجتماعی و مشارکتهای مردمی  
اداره سلامت اجتماعی



**اداره کل آموزش و پرورش  
استان فارس**

سرشناسه: مزارعی، الهام، ۱۳۵۸ -  
عنوان و نام پدیدآور: کارآگاه کنجوکو ۱ / نویسندگان الهام مزارعی،  
اعظم سبحانیان؛ ویراستار فهیمه حیدری؛ تصویرگر علی امامزاده؛ به  
سفارش سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی شهرداری شیراز (معاونت  
اجتماعی و مشارکتهای مردمی- اداره سلامت اجتماعی)؛ [برای اداره  
کل آموزش و پرورش استان فارس].  
مشخصات نشر: قم: آشیانه مهر، ۱۳۹۹.  
مشخصات ظاهری: ۴ص: مصور(رنگی)؛ ۵/۱۴×۲۱/۵س.م.  
شابک: ۷-۶۷۳۲۳۰-۶۲۲-۶۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: گروه سنی: ج.  
موضوع: داستانهای فارسی  
موضوع: Persian fiction  
موضوع: داستانهای پلیسی  
موضوع: Detective and mystery stories  
موضوع: داستانهای تخیلی  
موضوع: Fantastic Fiction  
موضوع: سفرهای فضایی تخیلی -- داستان  
موضوع: mtenplametary voyages -- Fiction  
شناسه افزوده: سبحانیان، اعظم، ۱۳۵۰ -  
شناسه افزوده: امامزاده، علی، ۱۳۵۱ -، تصویرگر  
شناسه افزوده: سازمان فرهنگی اجتماعی و ورزشی شهرداری شیراز.  
اداره سلامت اجتماعی  
شناسه افزوده: ایران. وزارت آموزش و پرورش. اداره کل آموزش و  
پرورش استان فارس  
رده بندی دیویی: ۸۴۳  
شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۴۱۷۰۱



## داستان اول

سه ایریس! دو سرس! یک ماکی ماکی!

نویسنده: الهام مزارعی



شهاب روبه‌روی باغ ارم ایستاده بود و زل زده بود به دوربین. از تلویزیون برای تهیه‌ی خبر به آنجا آمده بودند، خبرنگار به سمتش آمد و گفت: «یک جمله بگو که مردم همه‌جای ایران برای تعطیلات عید به شیراز بیایند.»

شهاب کمی فکر کرد و گفت: «اگر می‌خواهید تعطیلات عید برایتان به شیرینی فالوده‌ی شیرازی باشد، چمدانتان را ببندید و به‌سرعت به شیراز بیایید.»

دو آدم فضایی سیاره‌ی پولوتون به فیلم فرستاده‌شده از زمین زل زده بودند. پی‌فور<sup>۱</sup> مثل فر به هوا پرید: «نُج! نُج! نُج!»  
شاخک پی‌فایو<sup>۲</sup> دراز شد، دور خودش چرخید و...  
«شوووووووت!»

سوت بلندی کشید: «من هم خواهم عید فضایی با فالوده‌ی فضایی.»  
پی‌فور کله‌اش را که به سقف خورده بود، مالید: «چرا ما نداشته باشیم عید، زمینی‌ها داشته باشند؟ عجب داشت ما زندگی درب‌وداغان!»

و لب‌های پهنش آویزان شد.

پی‌فایو جیغ زد: «من دارم یک فکر!»

---

۱. P4

۲. P5



«چه هست فکر تو؟»

«می‌شویم مسافران زمینی.»

«فرمانده می‌دهد اجازه؟»

پی‌فایو آهسته گفت: «اجازه خواهیم چرا؟ می‌رویم یواشکی شیراز. این هست خیلی چِندِشناک که ما نداشت عید فضایی، زمینی‌ها هم نباید داشت عید و دورهمی.»

درست شب سال نو، خبر داشت از تلویزیون فارس پخش می‌شد و شهاب خوشحال و خندان آن را به ستاره نشان می‌داد. آدم فضایی‌ها سوار سفینه فضایی‌شان، وارد مدار زمین شدند. پی‌فور به صفحه‌ی رادار سفینه نگاه کرد: «خب خب خب! رفت به‌سوی سی درجه شرقی، چهار درجه شمال غربی...»

پی‌فایو داد زد: «وایای! حالا فرود بیاییم کجا؟ باید فرود آمد یک جا که داشت تعادل، باید نشاند سفینه را صاف روی زمین.» پی‌فور خندید: «کرده‌ام فکرش را. این زمینی‌ها داشت همه چیزشان حساب و کتاب. ما باید نشست در جایی به نام... به نام...»

و به عکس‌ها و نقشه‌های هوایی شیراز نگاه کرد، دستش را روی نقطه‌ای گذاشت و گفت: «اینجا...»



«داروازه قرآن؟!»

«داروازه نه، دروازه، چرا گفت تو همه چیز را غلط و غلط؟ بین اینجا را.»  
و دستش را روی نقطه‌ی دیگر گذاشت: «شاهچراغ!»  
پی‌فایو به نقطه نگاه کرد: «خب؟!»

«نداشت کارشان زمینی‌ها حرف. اطلاعات من گفت به من، کشید اگر از نوک شاخک دروازه قرآن یک خط مستقیم، این خط رسد مستقیم به نوک گردالی شاهچراغ. بهترین جاست این خط صاف برای فرود. فرود آید سفینه فضایی اینجا مستقیم روی زمین.»

«جالبناک است، زیاد.»

«سه ایریس! دو سِرس! یک ماکِ ماکِ!»

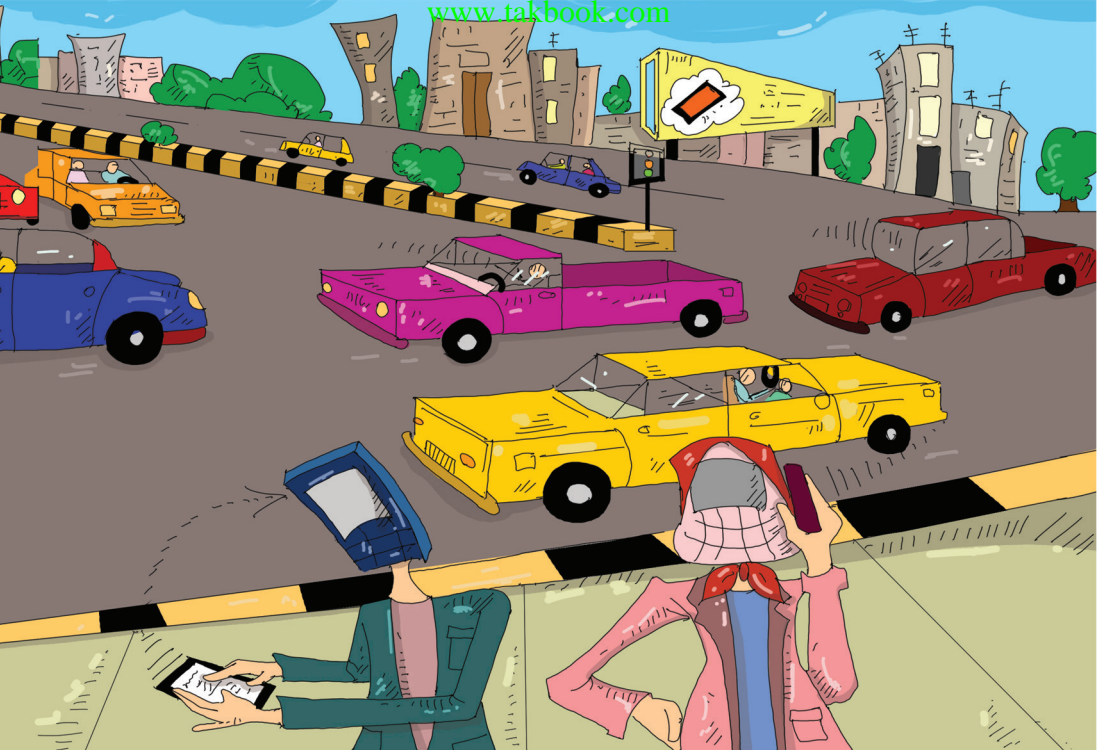
فرود آمد روی زمین! آماده! فرود آمد روی زمین!»

آغاز سال هزاروسیصدو...

مجری بقیه‌ی حرفش را قورت داد و کله‌اش را توی گوشی موبایلش فرو کرد.

صبح اولین روز سال نو!

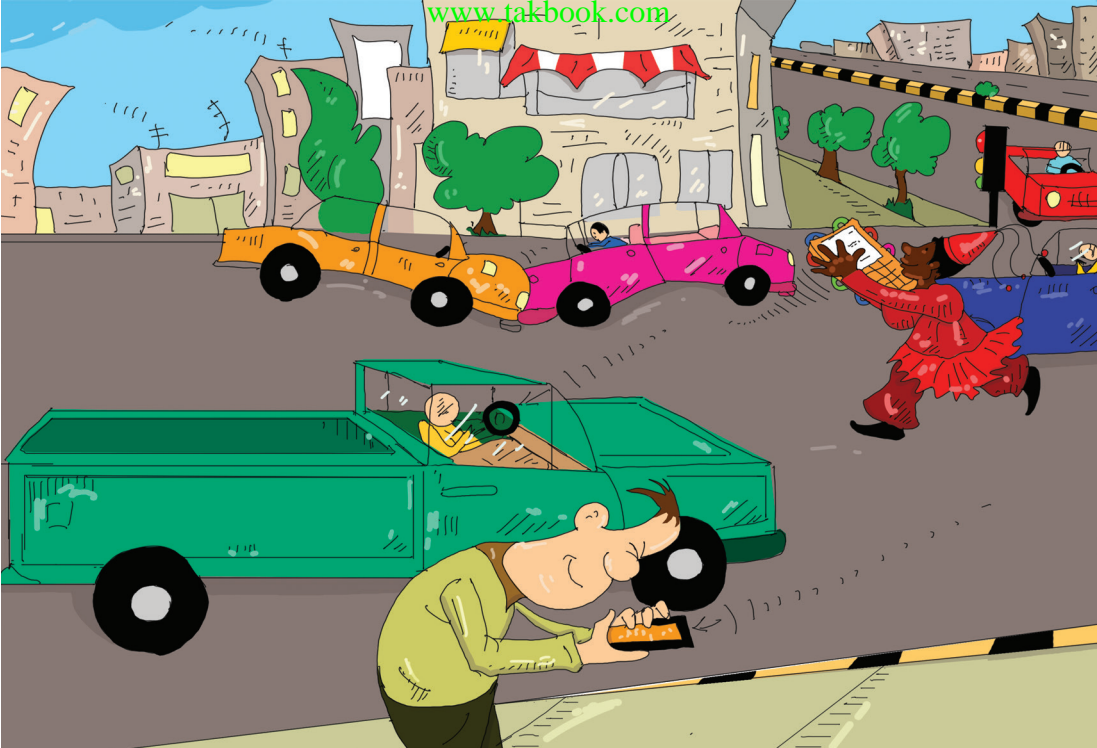
آدم‌بزرگ‌ها انگارنه‌انگار عید شده باشد، سرشان توی گوش‌هایشان بود. هرچه بچه‌ها از آن‌ها می‌خواستند که به عیددیدنی بروند، آدم‌بزرگ‌ها فقط غر می‌زدند که: «وقتی می‌توانیم همدیگر را توی فضای مجازی ببینیم، دیگر چه کاری است که خودمان را به زحمت بیندازیم؟» بچه‌ها نق می‌زدند که ما را به سفر ببرید، بابا و مامان‌ها می‌گفتند: «کدام شهر را دوست دارید ببینید؟» آن‌ها اسم آن شهرها را جستجو می‌کردند و تصاویر آن شهر را جلوی بچه‌ها می‌گرفتند و می‌گفتند: «عکس و فیلمش را ببینید، انگار خودتان آنجا هستید.» خیلی زود برنامه‌ی جالبی توی گوش‌ها دست‌به‌دست شد. با این برنامه بچه‌ها می‌توانستند توی فضای مجازی به آن شهرها بروند. همه‌چیز در شهر به‌هم ریخته بود، حتی مادر جان هم تمام مدت سرش توی گوش‌اش بود و اصلاً متوجه نشده بود شهاب و ستاره از خانه خارج شدند. مسافرهای نوروزی حسابی گیج شده بودند. آن‌ها یک‌عالم سؤال درباره‌ی شیراز داشتند که بی‌جواب مانده بود. یکی از مسافر‌ها می‌خواست بداند چطور می‌تواند به حافظیه برود، اما جواب مردم به او این بود: «مگر گوش‌ات جی‌پی‌اس ندارد؟»



مسافر دیگر می پرسید: «ببخشید خانم! می شود بگویید کجا می توانم بهترین کلم پلوی شیرازی را بخرم؟» و جوابی که می شنید این بود: «وا چه حرفها! چشم وچالت را بینداز روی گوشی ات، یک سرچ کن، ببین کجا دارند.»

«آقا... خانم..... مگر شما شیرازی ها به مهمان نوازی معروف نیستید؟»

مسافرهای نروزی که خیلی گیج وگم شده بودند، خیلی زود شهر را ترک می کردند.



شهاب همان طور که دستش را پشت کمرش گذاشته بود و قدم می‌زد، گفت: «یک جای کار ایراد دارد، آدم‌بزرگ‌ها عجیب و غریب شده‌اند، باید خودمان دست به کار شویم.»

آن‌ها دو ساعتی توی شهر گشتند و هر چیزی را که می‌دیدند، یادداشت می‌کردند.

«آدم‌بزرگ‌ها دیوانه‌وار، موبایل‌ها و تبلت‌هایشان را بغل کرده‌اند و از آن جدا نمی‌شوند.»

«آن‌ها موبایل و تبلت‌هایشان را از بچه‌هایشان هم بیشتر



دوست دارند.»

شهاب کله‌اش را تکان‌تکان داد: «باید بفهمیم چه بر سر شهر ما آمده است و این اتفاقات عجیب از کی شروع شد؟» ستاره گفت: «از لحظه‌ی تحویل سال نو. من توی پنجره داشتم ستاره‌ها را می‌دیدم که یکهو دیدم هزار تا موج حلقه‌ای توی هوا می‌چرخد و به خانه‌ها امواج می‌فرستد. آن موقع فکر کردم خواب می‌بینم. اگر بابا و مامان به سفر کاری نرفته بودند، حتماً می‌توانستند کم‌کم آن‌ها را ببینند.»

شهاب گفت: «بابا و مامان عاشق سفر و طبیعت‌گردی هستند، باید برای تحقیق درباره‌ی زیادشدن مرگ ماهی‌های دریای خزر در تعطیلات عید به شمال می‌رفتند، نمی‌شد که نروند.»

ستاره گفت: «باید به خاله گنجوکو زنگ بزنیم.» شهاب خندید: «خاله‌ماه! او که همه‌اش مشغول جستجو درباره‌ی ستاره‌ها و سیاره‌هاست؛ اما قول داده تا شب به شیراز برگردد.»

ستاره گفت باید زودتر خبرش کنیم. به خاله تلفن زد: «زود باید به شیراز برگردید، اینجا اتفاقات عجیب‌وغریبی افتاده است.»

و همه چیز را برای خاله‌ماه توضیح داد. خاله به سرعت یک شهاب‌سنگ، سوار ماشینش شد و به شیراز برگشت. عینک معروف کارآگاهی‌اش را به چشم زد و وجب‌به‌وجب آسمان شهر را چک کرد. درست وقتی خاله خسته و کوفته روی زمین دراز شده بود و چشم‌های شهاب داشت خواب می‌رفت، ستاره عینک خاله را برداشت و به آسمان نگاه کرد، ناگهان جیغ کشید.

خاله و شهاب سر جایشان سیخ نشستند، ستاره فریاد زد: «خودش است، سفینه فضایی!»

خاله چشم‌هایش را مالید و عینک را از ستاره گرفت و به آسمان زل زد: «باید بکشانیمش طرف پشت‌بام، آسمان‌نمای من تله‌ی خوبی برایشان است.» شهاب و ستاره پشت سر او به حیاط دویدند: «چه کار می‌خواهید بکنید؟»

خاله خندید: «حالا می‌بینید خاله کنج‌کو چه کار می‌کند. من کشف بزرگی کرده‌ام.»

ستاره و شهاب باهم فریاد زدند: «چه کشفی؟!»

او به طرف اتاق کارش دوید و بچه‌ها پشت سرش دویدند.

خاله گفت: «مواظب باشید!»

بعد در جعبه‌ی کوچکی را باز کرد و انگشتر خاتمش را دستش

کرد.

بچه‌ها گفتند: «چه انگشتر خوشکلی!»  
خاله‌ماه انگشتر را توی دستش چرخاند: «این خاتم است،  
یک انگشتر قدیمی که از مادربزرگ مادربزرگ مادرم به من  
رسیده است. این انگشتر، قصه‌ای جادویی دارد. مادربزرگم  
می‌گفت از مادربزرگش شنیده است که اگر هوایی‌ها این  
انگشتر را بدزدند، هنر خاتم‌کاری از ذهن زمینی‌ها پاک  
می‌شود. می‌گفت این انگشتر قدیمی‌ترین خاتمی است که  
تا حالا پیدا شده است.»

خاله قاه‌قاه خندید: «حالا می‌خواهم امتحانش کنم.»  
خاله و بچه‌ها به طرف پشت‌بام دویدند. خاله انگشتر را به  
سقف آسمان‌نما آویزان کرد.

پی‌فایو همان‌طور که از بالای دروازه قرآن، شیراز را توی  
دوربینشان نگاه می‌کرد، یکهو سوت زد: «غییییییییییییییییغ!»  
پی‌فور به طرف رادار شیرجه زد. با دیدن آسمان‌نما گفت:  
«این هست یک آسمان‌نمای زمینی، جیغ‌زدن داشت این؟  
دیده‌ایم با ماهواره خیلی از این‌ها.»

پی‌فایو شاخک‌هایش را تکان‌تکان داد: «نه! نه! نه!»  
بعد دوربین را روی آسمان‌نما زوم کرد. روی صفحه‌ی

کامپیوترش انگشتر درشتی ظاهر شد. کامپیوتر شروع به تجزیه کرد:

استخوان عاج فیل، شتر، اسب

صدف

چوب درخت گردو، نارنج

نقره، آلومینیوم، برنج و....

«هست این ترکیبِ خاتمِ قدیمی شیراز. یک گنج راست راستکی، باورت می‌شود؟!»

گرومپ، گارامپ، بامپ!

سفینه‌ی فضایی روی نوک قله‌ی یکی از سروهای خانه فرود آمد و بعد...

شرق! شارق! پارق!

به همراه یک عالم شاخ‌وبرگ روی زمین افتاد. خاله و بچه‌ها به طرفش دویدند. در سفینه باز شد و فضایی‌ها تلوتلوخوران از توی آن بیرون افتادند.

خاله فریاد زد: «زود باشید!»

و قبل از آنکه فضایی‌ها حالشان جا بیاید، آن‌ها را توی قفس خالی گوشه‌ی پشت‌بام زندانی کردند.

«غییییغ! غووووغ! غااااغ!»



صداهای عجیب و غریبی از دهانشان خارج شد.

خاله گفت: «دارند حرف می‌زنند.»

فضایی‌ها شاخکشان را پیچ و تاب دادند. شاخک‌ها دراز شد، از قفس بیرون رفت و...

پولوپ!

به کله‌ی ستاره و شهاب چسبید. چشم‌های بچه‌ها چپ و راست شد، چرخید و چرخید و صداها عجیبی از توی سرشان بلند شد. بعد حروف الفبا مثل دانه‌های تسبیح از کله‌ی ستاره و شهاب بیرون پریدند و ردیف روی شاخک آدم‌فضایی‌ها رژه رفتند و وارد کله‌ی آن‌ها شدند.

پی‌فایو گفت: «سلام! هستیم ما مسافری از سیاره دیگر. ما را کنید آزاد!»

خاله گفت: «محال است! تا نگویی چه به روز آدم‌های شهر آوردی، محال است آزادتان کنیم. شما الان آدم‌فضایی ما هستید.»

«نه! نه! کرد ما را آزاد، نکرد کاری ما.»

شهاب گفت: «من مطمئنم همه‌چیز زیر سر شما دو تا وروجک است.»

پی‌فور گفت: «ما را کرد آزاد. ما پیدا کرد، چه بر سر شهر

شما آمد.»

ستاره گفت: «اوهوکی! شما را آزاد کنیم که فرار کنید؟ یا می‌گویید چه بلایی سر شهر آوردید یا همین الان شما را انداخت داخل کوره‌ی آدم‌فضایی‌پز.»

آدم‌فضایی‌ها که ترسیده بودند، پرسیدند: «این هست چه؟»  
خاله به ستاره چشمک زد: «چیزی مثل خورشید که شما آدم‌فضایی‌ها را ذوب می‌کند.»  
آدم‌فضایی‌ها جیغ کشیدند.

پی‌فور همان‌طور که می‌لرزید، گفت: «ما کاری کرد تا آدم‌بزرگ‌ها بشوند سرگرم تبلت و موبایل، تا نداشته باشند دورهمی و نباشند خوشحال، امواج شهاب‌سنگی داد کارش را خیلی خوب انجام، نیامد دلمان کرد آزمایش روی آدم کوچولوهای زمینی، می‌شود کار کرد روی مغز آن‌ها تا شوند دوستان خوب برای آدم‌فضایی‌های آینده.»  
بعد قاه‌قاه خندید: «هستیم ما مخترع فضایی زرنگ، داد انگشتر را به ما آیا؟!»

شهاب سرش را به گوش ستاره نزدیک کرد: «باید انگشتر را بدهیم بروند وگرنه بلایی سرمان می‌آورند.»

ستاره فریاد زد: «اوهوکی! یا امواج شهاب‌سنگتان را از زمین

دور می‌کنید یا برای همیشه اسیر آدم‌زمینی‌ها می‌مانید.»  
پی‌فایو گفت: «فوتینا! فرستاد اگر شهاب‌سنگ را به فضا،  
داشت زمینی‌ها عید، بود دیگر کله‌هایشان در موبایل و تبلت  
آیا؟! نبود، نه! آن‌ها فهمید استفاده‌ی درست از وسایل  
ارتباطی، ما غصه خورد، نبود در کرم‌چاله<sup>۱</sup> فضایی‌مان  
مثل شما عید و دورهمی، چرا باید داد؟!»



---

۱. کرم چاله، پل میان‌بری در فضا زمان است که ساختار فضا زمان را می‌شکند و تونلی ایجاد می‌کند که باعث کوتاه شدن مسافت دو نقطه در فضا می‌شود.



خاله خندید. ستاره گفت: «اگر این کار را نکنید، آن وقت برای همیشه در زمین می‌مانید و دیگر حتی کرم‌چاله‌هایتان را نخواهید دید.»

پی‌فور فریاد زد: «نه! خوابید من شب‌ها در کرم‌چاله خودم فقط.»

ستاره گفت: «اهوکی! به همین خیال باش!»

خاله ادامه داد: «این انگشتر قدرت جادویی دارد. اگر شهر را مثل اولش نکنید، با قدرت جادویی آن شما را ذوب می‌کنم تا برای همیشه در زمین گم‌و‌گور شوید.»

بعد انگشترش را به طرف فضایی‌ها گرفت و فریاد زد: «اجی... مجی...»

آدم‌فضایی‌ها که دیدند راه فراری ندارند، فریاد زدند: «نه‌نه‌نه‌نه!»

و شهاب‌سنگ را روی زمین گذاشتند. پی‌فایو فریاد زد: «برگشت تو به فضا.»

شهاب‌سنگ برقی زد، دور خودش چرخید و چرخید....

ویوووووو! ویوووووو! ویوووووو!

به هوا رفت و لابه‌لای ستاره‌ها منفجر شد و یک عالم ستاره‌ی بنفش توی آسمان پاشید.

شهر به حالت عادی برگشت. آدم‌ها که انگار تازه از خواب بیدار شده بودند، وقتی فهمیدند روز اول عید را به خاطر سرگرم‌شدن توی گوشی و تبلت از دست داده‌اند، تصمیم گرفتند کمتر از آن‌ها استفاده کنند و به‌جایش بیشتر به مهمانی و سفر بروند و تعطیلاتشان را خوش بگذرانند.

خاله هم آدم فضایی‌ها را آزاد کرد و گفت: «یادتان باشد این انگشتر با قدرت جادویی‌اش همیشه آماده است حسابتان را برسد.» آدم‌فضایی‌ها کله‌هایشان را پایین انداختند و به‌طرف سفینه‌ی فضایی‌شان راه افتادند. خاله به ستاره و شهاب چشمک زد و گفت: «خب از آنجا که ما شیرازی‌ها خیلی مهمان‌نوازی‌م و شما آدم‌فضایی‌ها الان مهمان ما در زمین هستید، می‌توانیم شما را به عیددیدنی باحالی توی خانه‌مان دعوت کنیم.» فضایی‌ها که از شنیدن این حرف خیلی ذوق‌زده شده بودند، غیغ! غااااغ! غوغوغغغغ! بالا و پایین پریدند. پی‌فایو سووووت بلندی کشید. پی‌فور ویژژژژ از این طرف پشت‌بام به آن‌طرف شیرجه می‌زد. خاله و بچه‌ها قاه‌قاه خندیدند. خاله گفت: «ما باید به مهمان‌هایمان عیدی بدهیم.»

فضایی‌ها سر جایشان سیخ ایستادند: «عیدی داد آیا؟! بدهید زود!»

خاله به بچه‌ها نگاه کرد: «حالا چه می‌شود عیدی داد به یک فضایی؟»

ستاره گفت: «به نظر من یک اسم زمینی.»

فضایی‌ها بالا و پایین پریدند: «بود بامزه اسم زمینی آیا؟! خوشمزه بود این عیدی، آیا؟!»

خاله خندید: «خب، اگر اسمتان را دوست داشته باشید، هم خوشمزه است، هم بامزه. حالا چه اسمی برایشان بگذاریم؟»  
و به بچه‌ها نگاه کرد.

ستاره کمی فکر کرد و گفت: «این وروجک که سوت می‌کشد را بگذاریم شافتک.»

و به شهاب نگاه کرد: «خب آن یکی را تو بگو.»

شهاب کله‌اش را خاراند: «خب آن یکی که هی فرت از این‌ور به آن‌ور می‌دود را هم بگذاریم فرتی.»

فضایی‌ها بالا و پایین پریدند و با هم خواندند: «فرررتی، شافتک! فرررتی، شافتک!»

و با خاله و بچه‌ها همراه شدند تا اولین سال تحویل زمینی را جشن بگیرند.

داستان دوم  
دانشمندی از فولیکونجا  
نویسنده: اعظم سبحانیان



صبح خیلی زود ناگهان سفینه از جا کنده شد. «قیژژژژژژژژژژ...» و با سرعت پیش رفت. موقعی که فرتی و شافتک از تکان‌های زیاد سفینه بیدار شده بودند، سفینه فرود آمد. «فش فوووووش...» و روی صفحه‌ی نمایشگر، یک پیام ظاهر شد:

«مأموریت پی‌فور، پی‌فایو؛ کشف تازه‌ی دانشمندان کله‌قندی فُضامَضا، رفع بوی بدِ چاله‌های فُضایی با عرق بهارنارنج، جایزه‌ی شما چند تخم مرغ فُضایی!»

فرتی گفت: «هان؟! عرق بهارنارنج؟!»  
شافتک دکمه‌ی مکان‌یاب را فشار داد.

بیق بووووووق...

شونصد درجه به سمت راست، یک درجه به سمت چپ، سه سانت بالا، دو سانت پایین، جای فرود درست بر روی پشت‌بام عمارت کلاه‌فرنگی باغ دلگشا در شیراز شافتک گفت: «باز هم شیراز؟»

پیام جدیدی روی صفحه آمد: «تیک تیک تیک...»

«مأموریت شما، جمع‌آوری تمام بهارنارنج‌های این باغ.»  
شافتک و فرتی تا یک ساعت بعد توی سفینه، عطسه کردند و شاخک‌هایشان را به شدت خاراندند. وقتی هوا کاملاً روشن

شد، از سفینه بیرون آمدند. فرتی سه بار دکمه‌ی سبز روی کوله‌اش را فشار داد. سفینه، مثل بادکنک «فس فوسسس...» بادش خالی شد. آن را برداشت و در کوله‌اش گذاشت.

وقتی کنار اولین درخت بهارنارنج ایستادند، گفت: «اوووه شکوفه‌ها خیلی ریز و خوش‌بو؛ ولی، ولی انگار یک پشه رفته توی دماغم.»

شافتک گفت: «بهتره بکنیم از ریشه و بیریم با خودمان!» فرتی جواب داد: «فوتینااا...! برای این‌همه درخت، شونصد تا سفینه لازم!»

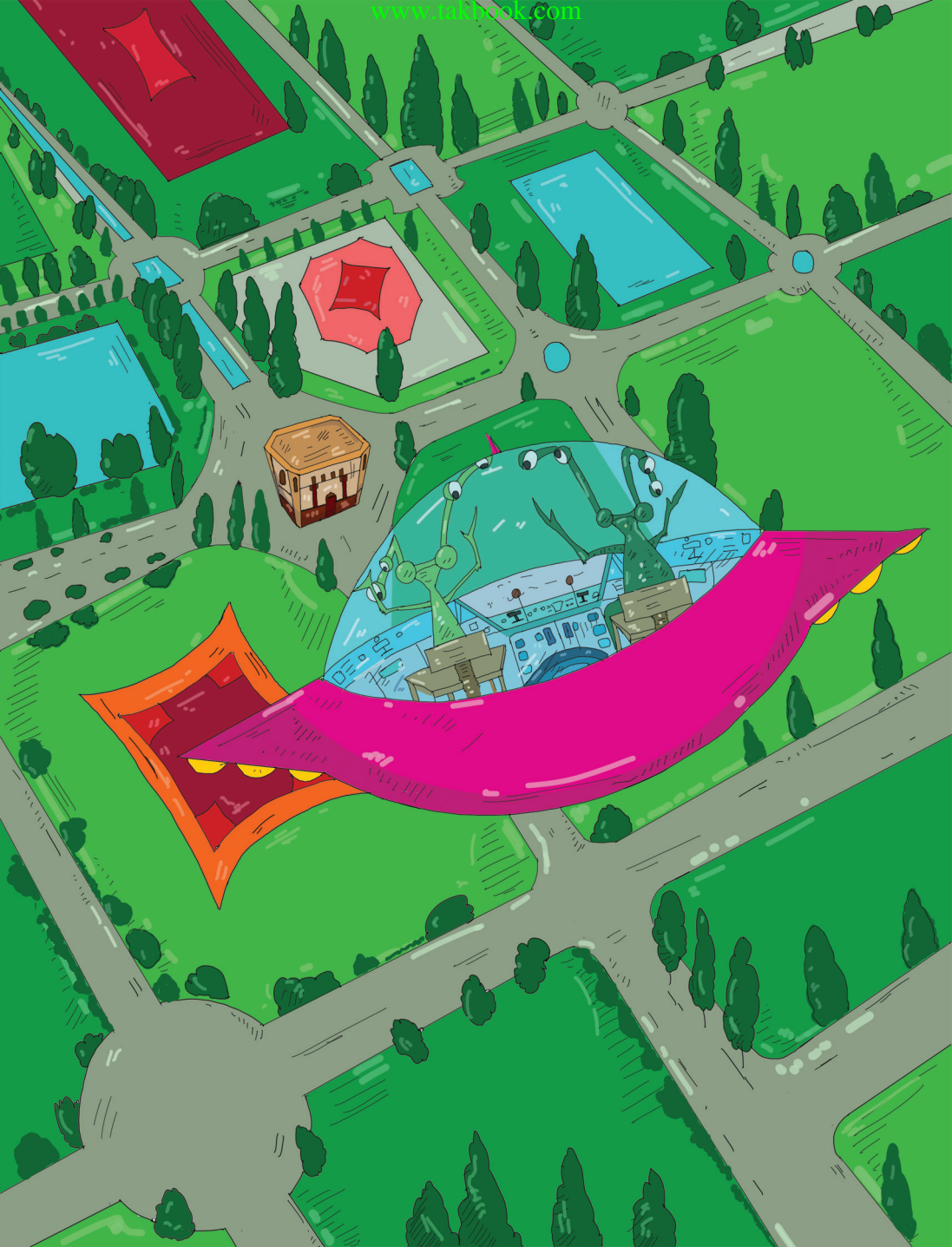
شافتک گفت: «هاپچههه..! چیدن این‌همه بهار، سخت! من می‌شوم خفه!»

فرتی، جاروی هورتی فضایی را از کوله درآورد و گفت:

«هاهاها...! با این...»

ولی وقتی جارو هورتی فضایی، بهارهای اولین شاخه را قورت داد، گرده‌ها در هوا پخش شدند. فرتی و شافتک این بار آن‌قدر عطسه کردند و خودشان را خاراندند که بی‌حال روی زمین افتادند.

فرتی گفت: «این‌طوری ما دو تا می‌شویم نابود.»



شافتک اطراف را نگاه کرد و با خوشحالی گفت: «فرتی ما داریم شانس خوشمزه! باز هم آن دو بچه! زود باش! باید شکل ما بشود عوض.»

شافتک دکمه‌ی آبی‌رنگ کوله را که شکل لباس بود، پنج بار پشت سر هم فشار داد. در یک چشم‌برهم‌زدن قیافه‌شان عوض شد. لباس‌های تنگی که دکمه‌هایش به‌زور بسته می‌شد، عینک سیاه بزرگ، سیل‌های گنده، کلاه‌بوقی و چند کتاب در دست.

فرتی گفت: «این لباس مسخره! دارم می‌شوم خفه.»

شافتک گفت: «اشتباه کردم! باید دو بار فشار می‌دادم.»

پدر و مادر شهاب و ستاره، هنوز از سفر برنگشته بودند. آن دو از خاله‌ماه که پیش آن‌ها آمده بود، اجازه گرفته بودند تا کمی در باغ دلگشا که نزدیک خانه‌شان بود، گردش کنند. شهاب و ستاره اول وارد موزه‌ی باغ شدند و از دیدن نقشه‌های قدیمی ایران، تمبرها، کبریت‌های قدیمی و رادیوها لذت بردند. مخصوصاً از دیدن رادیویی که نفتی بود.

ناگهان فرتی و شافتک مقابل آن‌ها ایستادند. فرتی گفت: «سلام گوگولی‌ها! من یعنی ما دو تا، البته بیشتر من، هستیم دانشمند! منتظر بودیم برسید شما و کمک کنید به



به ما.»

ستاره گفت: «از کجا می دانستید ما می آییم؟»

شافتک گفت: «دختر خانم! کار می کند جس ششم ما  
دانشمندان شونصد برابر شما.»

شهاب شکلات توی دستش را گاز زد و گفت: «وای چه خوب!  
تا حالا به یک دانشمند کمک نکرده بودم.»

ستاره آهسته به شهاب گفت: «مگر مامان نگفت با غریبه‌ها  
صحبت نکنیم!» شهاب گفت: «غریبه چیه؟ این‌ها دانشمند  
هستند. به قیافه‌هایشان نگاه کن.»

ستاره گفت: «نه! تا ندانیم چه کاری است، کمک بی  
کمک!» فرتی گفت: «خانم دختر، ما بدبخت دانشمند، که  
عمویمان هست بیمار. ما دو تا کشفیده‌ایم که بهارنارنج  
خوب می کند عمو را. اگر نه، های‌های‌های مُرد می شود،  
هوی‌هوی‌هوی مُرد می شود.»

شهاب دماغش را بالا کشید. ستاره گفت: «شهاب الان تو  
برای چی ناراحت شدی؟» شهاب گفت: «برای عموی بیمار  
این‌ها که می خواهد مُرد بشود.» ستاره نگاهی به قیافه‌ی  
خنده‌دار فرتی و شافتک کرد و گفت: «اصلاً شما از کجا  
آمده‌اید؟» شافتک گفت: «از چیز... چیز... از شهری به نام





آن‌ها همگی رفتند روی پشت‌بام عمارت کلاه‌فرنگی. شافتک سفینه را از کوله درآورد و روی دکمه‌ی زردرنگ سه بار فشار داد. این بار سفینه به شکل ماشین پرنده درآمد. همه با عجله داخل شدند و در بسته شد.

شهاب گفت: «وای پسر، ماشین پرنده! مثل کارتونهاها.» ستاره گفت: «ما باید برویم، به خاله‌ما قول داده‌ایم زود برگردیم، الان نگران می‌شود.» فرتی گفت: «فوتینااا... کجا؟ تا سه روز باید جمع کنید تمام بهارنارنج‌های این باغ؛ اگر نه خاله‌ما می‌شود کوچک.»

شهاب گفت: «آخ خاله‌ما بیچاره.» ستاره آهسته به شهاب گفت: «نباید با غریبه‌ها حرف می‌زدیم.»

شهاب گفت: «زود باشید در را باز کنید.»

فرتی گفت: «فوتیناااااااااا...»

ستاره گفت: «اگر در را باز نکنی جیغ می‌زنم.»

شافتک گفت: «بزن جیغ! شونصد تا! کسی نمی‌شنود صدای تو خانم دختر.»

فرتی دکمه‌ی صفحه‌ی نمایشگر را زد. عکس خاله روی صفحه بود که کوچک شده بود.

ستاره گفت: «از عروسک من هم کوچک تر است.»

فرتی و شافتک هر دو قاه قاه خندیدند.

فرتی گفت: «ما دانشمندان خیلی دانشمند! بلدیم همه کار.»

ستاره و شهاب وقتی دیدند راه فراری ندارند با هم گفتند:

«باشد قبول.»

وقتی آن دو بیرون آمدند، هوا تاریک شده بود. آن‌ها

به سرعت به طرف درِ باغ دویدند. خاله دنبال آن‌ها آمده بود

و داشت با نگرانی برای نگهبان باغ توضیح می داد که شهاب

و ستاره چه شکلی هستند.

نگهبان با دیدن شهاب و ستاره گفت: «بفرمایید خانم!

خودشان هستند. باور کنید از شاخه‌ها آویزان شده بودند، من

تا به طرفشان رفتم غیب شدند.»

در راه برگشت، خاله چند بار گفت که این کارشان

«قانون شکنی» بوده و اگر نگهبان باغ، پلیس را خبر کرده

بود، خیلی بد می شد.

خاله با ناراحتی ادامه داد: «اگر اتفاقی برایتان می افتاد، من

جواب پدر و مادرتان را چه می دادم؟!»

شهاب و ستاره با رنگ پریده، به حرف‌های خاله گوش کردند.

شب موقع شام، آن‌ها فقط دو سه قاشق غذا خوردند. خاله با تعجب گفت: «شما که کلم‌پلو دوست داشتید!»

خاله که به آشپزخانه رفت، ستاره به شهاب گفت: «مگر مامان نگفت هیچ رازی را نباید از بزرگ‌ترها پنهان کنیم؟ باید به خاله راستش را بگوییم.»

شهاب جواب داد: «نه! نه! این که راز نیست، خطر است و ممکن است خاله به دردمر ییفتد.»

ستاره فکری کرد و گفت: «آن دو نفر برایم خیلی آشنا بودند. ماشین پرنده هم عجیب بود؛ آن‌هم درست بالای آن عمارت!»

شهاب گفت: «به نظر من که آشنا نبودند.»

صبح روز بعد، ستاره و شهاب ماسک‌های زنبوری‌شکل را برداشتند و به خاله گفتند که می‌خواهند توپ‌بازی کنند. سپس در حیاط را باز کردند و آهسته بیرون رفتند. خود را دوان‌دوان به باغ رساندند. ماسک‌ها را به صورت زدند، تا نگهبان آن‌ها را نشناسد. سپس وارد باغ شدند. جاروهورتی را از فرتی و شافتک گرفتند و یواشکی دست‌به‌کار شدند. دو ساعت بعد فرتی با دیدن بهارها گفت: «هاپچه...! فقط همین؟!»

شهاب با اخم گفت: «بله! خیلی سخت بود. اگر نگهبان ما را می‌دید بد می‌شد.»

شافتک گفت: «شووووت سختی شما بیشتر می‌شود.»  
فرتی گفت: «بله، برای اینکه شما باید بچینید تمام بهار نارنج‌های شهر.»

شهاب و ستاره با هم گفتند: «همه‌ی شهر؟»  
ستاره فریاد زد: «ولی قرار بود سه روز باشد.»  
شافتک گفت: «فوتینا. قرار بود ولی هرچه بهار بیشتر تخم‌مرغ شانسی فضایی بیشتر.»

وقتی شهاب و ستاره به خانه برگشتند، خاله از دیدن قیافه‌ی آن‌ها تعجب کرد.

آن دو خیلی زود از خستگی به خواب رفتند. خاله در کیفش را باز کرد و عینک کارآگاهی‌اش را درآورد و با خودش گفت: «خدا را شکر که این عینک همیشه همراه من است.»

کفش‌های ستاره و شهاب اولین چیزی بود که خاله نگاه کرد. چند شکوفه به کف کفش‌ها چسبیده بود. لباس‌هایشان بوی بهار می‌داد و ماسک‌ها توی جیبشان بود. خاله یک برگ کوچک درخت نارنج هم، از لابه‌لای موهای شهاب پیدا کرد.





خاله با خودش گفت: «چطور ممکن است با مشکلی که دیروز پیش آمد، دوباره این دو بهار چیده باشند! پس بهارها کجا هستند؟»

آخر شب خاله بیچ رادیو را چرخاند. خبرنگار گفت: «شنوندگان یک خبر عجیب، امروز مقدار زیادی از بهار نارنج‌های باغ دلگشا ناپدید شده‌اند.» همان لحظه که خاله از شنیدن این خبر، تعجب کرده بود، ستاره ناراحت مقابل او ایستاد. خاله گفت: «چی شده؟»

صبح زود، خاله ستاره و شهاب را از خواب بیدار کرد و «بیچ بیچ...» نقشه‌اش را به آن‌ها گفت. شهاب با تعجب پرسید: «ستاره تو به خاله گفتی؟!» ستاره گفت: «بله آقا شهاب، دیشب خواب دیدم که آن‌ها خاله را کوچک کردند. ترسیدم و از خواب پریدم. پیش خاله رفتم و همه چیز را گفتم. خاله خیلی زود آن فضایی‌های خراب‌کار را شناخت. من که گفتم به نظرم آشنا هستند.» شهاب گفت: «اووووه...! فرتی و شافتک؟»

خاله گفت: «باید تا بیشتر از این خراب‌کاری نکردند حسابشان

را برسیم.»

ستاره و شهاب و خاله‌ماه وارد باغ شدند و با سرعت به پشت بام عمارت رفتند. خاله کنار در کمین کرد و ستاره در زد. تا در باز شد، خاله‌ماه و شهاب و ستاره در را هل دادند و داخل رفتند.

در دست خاله آب‌پاش بزرگی بود. او روی فرتی و شافتک عرق بهارنارنج پاشید. فرتی و شافتک پشت سر هم عطسه کردند و بالا و پایین پریدند. وقتی که شاخک‌هایشان باد کرد و قرمز شد، ستاره و شهاب حسابی خندیدند.

فرتی گفت: «هایچه... آخ!! هایچه... اوخ!!» خاله‌ماه خندید و گفت: «گیر افتادید یک، زود باشید بروید دو، کارتان تمام است سه.»

فرتی و شافتک سه بار جمله‌ی «به دادمان برسید پوچی... پوچی...!» را تکرار کردند.

روی صفحه‌ی نمایشگر، پیامی آمد: «تخم‌مرغ شانس‌ها پوچ! بعد از ده شماره مکان شما عوض می‌شود.»

خاله‌ماه و ستاره و شهاب به سرعت از سفینه‌ی فضایی بیرون آمدند.

سفینه از جا کنده شد و دوباره «فش... فوشششش...» بالا



رفت.

شهاب گفت: «آخ! سفینه‌ی فضایی قشنگی بود، کاش ازش عکس گرفته بودم!»

شب خاله و ستاره و شهاب توی ایوان نشسته بودند و ستاره‌ها را نگاه می‌کردند و آس سبزی می‌خوردند. ستاره گفت: «یعنی فرتی و شافتک الان کجا هستند؟» خاله گفت: «اگر همان اول گفته بودید نه، این همه دردسر درست نمی‌شد.»

شهاب گفت: «خب گفتند عمویشان مریض است!»

خاله گفت: «بچه‌های خوش‌باور.»

ستاره گفت: «آره! خیلی زود حرفشان را باور کردیم.»

خاله‌ماه گفت: «خب آماده باشید تا فردا صبح برویم پنج

کیلو بهار بچینیم برای مربا.»

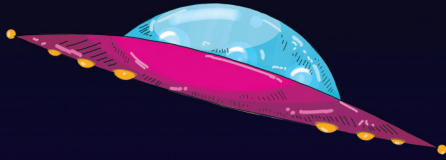
ستاره و شهاب با هم گفتند: «نه... نه... نه...!» خاله‌ماه

گفت: «اگر خاله ناراحت بشود؟» ستاره و شهاب دوباره

گفتند: «نه... نه... نه...!»

ستاره گفت: «شما که دیروز یک شیشه‌ی کوچک مربای

بهارنارنج درست کردید!»

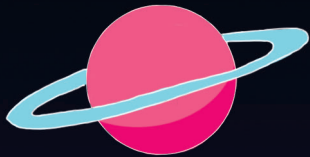


خاله‌ماه گفت: «یواشکی گذاشتم توی سفینه. دلم نیامد آن‌ها  
از مربای ما نخورند.»

شهاب و ستاره گفتند: «ای وای! مربا را دادید به آن‌ها! پس  
ما چی؟» خاله گفت: «ای شکموها!... راستی فردا شما را  
می‌برم دیدن موزه‌ی باغ عقیف‌آباد! موزه‌ای پر از تفنگ‌های  
کوچک و بزرگ، نیزه، مسلسل، زره، شمشیر و...»

شهاب و ستاره با وحشت از جا پریدند و گفتند: «وای نه! اگر  
فرتی و شافتک بخواهند برایشان تفنگ و شمشیر ببریم  
چه؟»

در همین موقع یک شهاب سنگ توی آسمان رد شد. هر سه  
لبخند زدند و با مهربانی به یکدیگر نگاه کردند.



**شهرداری شیراز**

سازمان فرهنگی، اجتماعی و ورزشی  
معاونت اجتماعی و مشارکتهای مردمی  
اداره سلامت اجتماعی



**اداره کل آموزش و پرورش  
استان فارس**